

به نام خدا

حوض فیروزه

نویسنده: تکین حمزه‌لو



انتشارات برکه خورشید

هزار بدبختی صاحب چیزی شویم که آن هم ممکن است یک وسیله تاپ و عالی و طبق آخرین مد نباشد! باز فکر کردم همین که سالم و سلامت جان به در برده‌ام خودش خیلی حرف است. همین که ناگهانی گم و گور شدم. فقط کاش پیدا نشوم. در همین کوچه تنگ و باریک با خانه‌های هزارسال ساخت کسی نتواند پیدایم کند. ساناز قول داده بود یک دست رخت‌خواب برایم بیاورد. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم و دلم از گرسنگی مالش رفت. بعد فکر کردم می‌شود دو انگوی پرپری دستم را هم بفروشم و مایحتاج اصلی و ضروری‌ام را بخرم. دوباره به خودم نهیب زدم "تو بیمارستان غذات رو بخور. باید با یه وعده کنار بیای. تازه هیکت هم رو فرم می‌مونه." در ذهنم لیست کارهایی که می‌شد در هزینه‌ها صرفه‌جویی کرد را می‌شمردم: صبحانه و نهار در بیمارستان. تلفن به مامان هم می‌شد از بیمارستان و در وقت کوتاه استراحت باشد البته اگر مترون بخش که مثل عقاب چهارچشمی می‌پاییدمان سرو کله‌اش پیدا نمی‌شد. حتی می‌شد که شامپو و صابون و کرم دست و صورت هم از بیمارستان بیاورم. گاهی شرکت‌های تبلیغاتی بسته‌های شامپو و صابون و روغن و لوسیون بدن نوزادان را می‌دادند تا خانم ابراهیمی سرپرستار بخش همراه با وسایل نوزاد به خانواده‌ها بدهد برای تبلیغ محصولات کارخانه‌شان. این جور مواقع می‌دانستم ساناز یک بسته برایم کنار گذاشته است که آخر وقت در نایلون تیره‌ای به دستم می‌داد و تاکید می‌کرد: دمپایی‌ها رو بشور...

جمله رمزی که با شنیدنش خنده‌ام می‌گرفت. گاهی هم کرم ضدآفتاب برایم کنار می‌گذاشت یا مثلاً یک کیسه میوه یا شیرینی که خانواده زائوها برای اتاق پرستاران می‌فرستادند. گاهی هم خودم زودتر از

نظافتچی‌ها یخچال اتاق مریض تازه ترخیص شده‌ای را خالی می‌کردم و تا چند روز ممکن بود میوه و شیرینی داشته باشم.

کمرم درد می‌کرد از سرپا ماندن زیاد، دلم می‌خواست روی زمین دراز بکشم اما نمی‌شد، موزاییک‌ها سرد و خالی بود. به تنها پنجره خانه نگاه کردم که کم‌کم داشت تاریکی را داخل خانه می‌ریخت. حال بلند شدن را نداشتم تا چراغ را روشن کنم. به ذهنم سپردم فردا در مسیر برگشت باز روزنامه و چسب یخرم و به پشت شیشه‌ها بچسبانم. سیم کارت جدیدی را که خریده بودم در موبایلم انداختم و شماره مامان را گرفتم. به سرعت برداشتم، پیدا بود به موبایلم زنگ زده و نگرانم شده. سلام کردم و صدایش را شنیدم: سلام فیروزه جون. خسته نباشی مادر. کجایی؟ موبایلت مدام خاموشه، زنگ زدم خونه‌تون هم برداشتی. کشیکی؟

نه مامان کشیک نیستم. این شماره موبایل هم که افتاده خط جدیدمه، قبلیه مسدود شده. مزاحم داشتم آخه... خونه رو خالی کردیم و یه جای دیگه رهن کردیم. شماره تلفن خونه رو حفظ نیستم که بهت بدم الانم گوشی رو تو وسایل پیدا نمی‌کنم. فردا بهت زنگ می‌زنم که شماره خونه بیفته.

صدایش پر از تعجب و رنجشی همزمان شد: وای خدا مرگم بده! دختر چرا ما رو خبر نکردی؟ مگه ما غریبه‌ایم آخه؟
- مامان جون خودت کم کار داری مگه؟ اونم با اون دست و پای دردناکت...

آه کشید: فرانک که چارستون بدنش سالمه، اون میامد. تو دیگه ما رو قابل نمی‌دونی... شاید آقای دکتر...

از اینکه به پژمان بگویند "آقای دکتر" کهیر می‌زدم و حالم خراب

فصل اول

چهل متر خانه خالی دیگر خوشحالی نداشت . داشت؟ صفحات روزنامه را روی زمین خالی انداخته بودم تا بتوانم بنشینم و به بدبختی‌هایم فکر کنم. یک اتاق کوچک، یک سالن مستطیل دراز که به بالکنی یک در یک ختم می‌شد و شومینه‌ای کوچک و خالی... آشپزخانه هم بیشتر شبیه آبدارخانه‌ای محقر در یک اداره فکسنی بود با دو ردیف کابینت و گازی سه شعله روی میزی. دستشویی و حمام در یک جا خلاصه شده بود اما برای جور کردن رهن همین خانه چهل متری کوچک در کوچه پس کوچه‌های بهارستان کلی به خودم فشار آورده بودم. فکر کردم شاید با چند کشیک اضافه در ماه و شیفت های لانگ تایم بشود آخر ماه چند تکه خنزرپنزر از دست دوم فروشی خرید تا حداقل خانه از این لختی درآید. فقط لباس هایم همراهم بود و مدارک تحصیلی و شناسایی‌ام. فرار کرده بودم. از همه مهمتر جانم را برداشته و در رفته بودم، وسایل چه ارزشی داشت. پیش خودم فکر کردم این افه‌ها مال **اعمال** ساناز است که پول دارند و برایشان گفتن چنین جمله‌ای راحت **است** نه ما که برای خرید هر چیزی باید ماه‌ها پس‌انداز کنیم و سرانجام